

از اندوه همیشگی بیژن

آزاد کریمی



مجموعه شعر

(۱۳۷۴ - ۱۳۸۸)

لازم به توضیح است که این اشعار چکیده ی ده ها شعری هستند که پاکسازی کرده ام و باید روشن کنم که درباره ی زن خاصی نیستند بلکه تراوش ذهنی من هستند و هیچ زنی " من را از میانه ی مرگ و آتش برنگزیده است " تا محبوب تمام دوران زندگی من بوده باشد. به صراحت می گویم هر زنی که بتواند قلبم را تسخیر کند و به من احساس متقابل بدهد تمام این کتاب را به او تقدیم می کنم و نام او را به عنوان عشق و محبوبم عنوان خواهم کرد.

همانطور که گفتم هیچ زنی تا این لحظه این کیفیت را در وجود من ایجاد نکرده است... بنابراین هرکس به جز این ببیندش، بی شک دچار توهم و یا مالیخولیا شده است.

متشکرم!

آزاد کریمی

یادداشتی کوتاه از شاعر

یادم نمی آید شاعر مقدمه بر کتاب شعرش بنویسد اما لازم دیدم این بدعت را به دلایلی مرتکب شوم.

بی تردید توانایی سخن گفتن و نوشتن به زبانی دیگر به جز زبان مادری، یک موهبت است. مخصوصاً در این برهه از تاریخ تمدن، که جهان به مثابه ذره ی آفرینش در هم پیچیده شده است و ارتباط جوامع انسانی یک موضوع اجتناب ناپذیر است.

شما جوامع یکدست و یکسان را در این دوره نمی توانید پیدا کنید که همگی مانند سربازان یک پادگان، یک زبان و یک لباس و یک پرنسیب دیکته شده ی واحد رفتاری پیروی کنند.

می خواهم بگویم که یادگرفتن زبان مادری برای ثبت مکنونات و هنجارها و رفتارهای فرهنگی یک گروه زبانی به صورت نوشتار، یک ضرورت است و هیچ بهانه ای از هیچ منبع قدرت و فرمانروایی قلمروی خاص برای تخطئه ی این امر مهم مشروع، رواج، قانونی و اخلاقی نیست و ارتکاب آن مخالفت با نص صریح منشور حقوق بشر سازمان ملل متحد است.

یادگرفتن زبان واحد برای ساکنان یک کشور که دارای جوامع مختلف زبانی است واجب و ضروری می باشد با این وجود زبان مشترک به تنهایی نمی تواند ضامن یکپارچگی سرزمینی یک مملکت باشد.

علیرضا خمسه هنرپیشه و کمترین مشهور فارسی زبان ایرانی سالها قبل که با او یک مصاحبه داشتم به من گفت: همدلی از همزبانی بهتر است.

من این همدلی را ضامن حفظ یکپارچگی ایران می دانم که دارای جوامع مختلف زبانی است. البته دموکراسی و توسعه ی سیاسی و فرهنگی و اقتصادی که در رفاه اجتماعی و توزیع عادلانه ی امکانات اساسی زندگی متجلی است اساس این همدلی را بوجود می آورد و برای ابراز قدردانی و نشان دادن حس همبستگی ملی، داشتن یک زبان مشترک اجتناب ناپذیر است. در ایران این زبان مشترک، زبان فارسی است که در یک قرن اخیر زبان اداری و فرهنگی ایران بوده است.

فارسی یک زبان محترم و زیبا است اما اگر وسیله ی تحقیر زبانهای دیگر قرار بگیرد، زیبا نخواهد بود بلکه مورد بی اعتنایی گویندگان زبانهای دیگر قرار می گیرد.

من یک نویسنده و شاعر کردزبان هستم و اشعار پیش رو که به زبان فارسی هستند و درمقابل دید شما قرار گرفته اند، بخشی از قدیمیترین شعرهای من هستند که فرصت چاپ آنها مطابق با ایده‌آلهای

من هرگز پیش نیامد. بنابراین تصمیم گرفتم قبل از اینکه پیر شوند از راه انتشار و پخش آن در کوردیبیدیا به آرشیو ادبیات فارسی اضافه شوند.

واینکه این شعرهای محبوبم را به شکل یک دفتر شعر با افتخار به دوستداران ادبیات فارسی ارائه می کنم تا به آن دسترسی داشته باشند.

سپاسگذارم وقت می گذارید و آنها را می خوانید.

اما لازم دیدم از هنرمند گرافیست اسپانیایی " بورخه آندریا سوریا لاهوز " یادی کنم که تصویر من را با این فرم زیبا از نقاشی برایم فرستاد. این یادگاری بسیار باارزش در تابستان سال ۲۰۱۵ به دستم رسید و من برای قدردانی و سپاسگذاری به تصویر روی جلد این کتاب تبدیل کردم. بورخه آندریا دوست بسیار نازنین و ارزشمند من است.

موفق باشید.

درامن- نروژ، پنجم می ۲۰۲۲

قصیده‌ی تنهایی

به من بنگر!

به تورق تقویم زندگی مردی خموش

با قامت تکیده‌ی عمری خاطره

در گذر سال‌های برباد رفته‌ی پوچ

و شکست کنونی پرتوهای امیدش به یاس

در قاب تصویر پیر

"دفن روزهای خوش و بی‌خیال کودکی"

* * *

به من بنگر

و آن روزهای بی‌قواری زرد

با تک سرفه‌های آنی همیشگی

در شب‌های احتقانی لُزج و تکراری

به آن چشمان کمسوی زاغ

با نگاهی که

"عادت، کشنده‌ی لحظاته‌ش بود"

به من بنگر

وکاج‌های سبز در زیر غبار برفی زمستان

وتک درخت عریان و بی‌برگ باغچه

وبکارت لجاجت زمین‌های بایر

با شب زدگی خواب و کسالت روزمرگی

و

"بوی رخوت‌آور هر صبح رختخواب"

به من بنگر

و نیمه‌ی مهر گیاه

و خلاء گم شده در

روزهای بی‌خورشید

با گذر سایه‌های پرتردید شب‌جی شوم و سرگردان

در خیابان‌هایی که با نگاه راه راه

دیده در ژرفای ماه گرفتگی محتوم شب دوخته‌اند

به امید یافتن همزادی

که تنهایی را در قاب تصویرروئیای یک مشتری کج خلق
به دیوار ذهن شب زده میخکوب کند
همچو عیسا بر چلیپای چکاد جلجتا.

۳ خرداد ۱۳۷۴، سنندج

تنهایی

در شبان ممتد تنهایی
تو بسان دورانی فصولی
بلکه بیابی مفری
که سخت می‌گذاری و می‌سوزی،
ورنه همان بهتر
به گند بکشانی جانت را
که نماند راهی بر جریان جاری رود.
تخلخل درونتست
تشنه‌ی کدام آب
که چنین آزمند
نگرانی بر اصل جاری دریا؟
شوری آبت بود از آن کدام خاک
که آن ماهی عیار
جگر تافته، کام تشنه
برش جان دهد
در کرانه‌ی آب؟
"که راز جاوید آرزو بر دل ماندن است"
شبان ممتد تنهایی را
مفریست
اگر بشکنی شیشه‌ی انزوا.

بی تو

بی تو

تبار سرسخت مردان شرقی

هم‌آوازتموج دریا

سرسپردگی را به تو می‌نالند

و رگ‌های سبزآجین جنگل و جنون را

به اشتیاق سفاک عشق

در نبض ممتد هیجان

به تحرک مردانگی وامی‌دارند

بی تو

حماسه‌ی شوریدگی

بر صخره‌ی اصم هجرت

در نگاه دردآلود

انعکاس منزجر تنهایی

در وادی استحکام و یأس طنین‌انداز است.

آه ای آن التذاز و درد

بی تو

ای مخمل ملموس انبوه درختان بلوط

لحظه‌ی پسودن پیکرت را

در کدام قاب جا دهم؟

صبحنامه

آروزی خواب ستاره را
شب در ذهن مشوش دارد
و تلاشش
سمی سهمناک است
در کام شیپره
شب بو را گرچه آواز شنگ
در شب هیاهو می‌کند
همان را کفایت
که بر زنگار سنگین تیرگی
جلای زندگی‌ست
که این آغاز سرود نقره‌فام‌سپیده است
صدا:
همان نوای بی‌زبانی‌ست
که یقین،
طنین سکوت
طبال پیروزی لشکر صبح
بر شب است.

باز هم به تو

دیار عشقی و

دیار پر حادثه ی عشقی

– تو –

و من مسافر آشنای هرروز این معرکه

نم بوسه ی بارانی

برپیکر خشکیده ی زمین سینه ام

در نیمروزی تبادار!

هوای تازه ی صبحی تو

از تعویض دو جبهه ی مصلح سرشار باد

و

تنفس آرام شبدری

بر پهنه ی علفزار

ژاله ی صبحگاهان

طراوت نگاه توست

ای شکوه پرملال جزیره های دور

بر سینه ی دریاها ی دورتر.

زن

انسجام پیکرت

چه هارمونی ناب طبیعی است در خلقت زن؟

من اینک،

می پذیرم بلوغ ترا

در نوای حقیقت وجودیات:

"یک زایش نو از پیکر تو"

آه ...

تو حامل وجود منی.

دوستت دارم ای امانتدار نیمه‌ی من

ای اصیل‌ترین زن

مبارک باد آفرینشت.

کوزه به سر

کوزه به سر!

راهی کدام چشمه‌ای؟

در و رای اوج خواهش‌های جان

که خوناب دلم به خون کشاند زردای شفق.

من دیده به راهم

لب تشنه

کوزه به دستم دادی،

شراب کو؟

۶ بهمن ۱۳۷۶

دست

دوباره آمد

آن موج غمناک خواهش دل
بازتاب غصه‌های ناب درون
در بلندای احساس من
هزار پرنده‌ی ترانه و شعر
بر لانه‌ی اندیشه‌ام
منتظر نوبت پروازند

سرآغاز همایش دل و عقل،
بارش بی‌دریغ قلم
زبان گفتنم قاصر و بریده
که زبان دل گویاست.

کلید مکاشفه

– به دستم –

گوئیا دری نیست که بگشایم،

هرچه هست

تلنباری آلوده هوای یأسست

به پیش رو.

در پس پهنه‌ی این دیوار

که آونک خُرد مأوا

آدم است

پاکیزه‌ترین فضای سرشار هوا هست؟

باید این سقف شکافم

باید ایندو دست ناتوان را

به پر و بال

به قوه‌ی عشقی گرم

به تحرک، نه!

به ترنم و ابدارم.

پر پروازم ندادند

چه باک!

دل سودایی مرغکان اوج پرواز که دارم

من به این دست

به پرواز بلندش

بر فراز آسمان‌ها

به همان‌جا که نقش خدا را بر دل بنگارم

دل خوش دارم.

فلسفه

در آن سوی جلای بی‌رنگ باد
نالهی سوخته‌دل ترکه‌ی بیدی که خموده‌ست
به مزاجش چه خوش‌آیند چه بد آیند!
افسوس اما:
پندار، همه کژمژ
مرز این دو را وسعتی‌ست
که هر آنچه پلشتی است در آن جای بگرفته‌ست
فسوس بر آنکه
مرزشکن نبود،
دیوارساز آمد و رفت!

۱۲ فروردین ۱۳۷۶

خسته

سراسر راه را
تبخاله‌های خستگی مفرط
مضرب کرده بود
و مسافر، پای‌افزار کوبان
اندیشه‌ی گریز به دل راه نداد
از این وادی زخمی
زخمهای راه نژند
ناسازگاری "اجبار" بود
در ذهن مسافر عجول
و اره‌وار خوشبینی سفری آرام را
به کامش می‌خراشید.

* * *

سفر کرده برید
در ذهن راه خمید
و پشت از کوله‌بار غم خماند
تمشک‌های امیدش به کام
شرنگ یأس بود
و نایره‌ی عشقتش به مقصد خمود
ساده بودم من!
به امید قرارگاه راه بریدم، این همه را
در نیمه‌راه،

جاده‌ی زخمی مرا برید.

۱ خرداد ۱۳۷۷

سفر

(برای مادرم)

سفر من را تعبیریست
از مرگ عمده‌ی آنچه پیمودم
- راه یک تجربه -
سفر من را نگاهیست:
بر آنچه نمی‌دیدم
و اکنون بر سر دیدن آن
محکوم به نصب چشمی
بر دیده‌ام
که زنگار گرفته آینه باشد.

سفر من را ترکیبیست
از آنچه تحلیل می‌برد
و زنده می‌سازد
از غروب پاییزی روزها در هر فصل
و روزهایی که بهاری‌اند
و در پس پرده‌ی برداشت پاییزی
سایه‌های وهم‌آگین طبیعی
زیستگاه را نقد می‌کنند.
من از اُختی سایه‌ها خرسندم

و از سفر،
که طیف مرئی وجودم بود
سفر به بحر ترانه‌ها
و جادوی زبان‌ها
زبان مردگان
زبان اشیاء، زبان زندگان
و زبان حقیقت،
که سخت گویاست و محبوب.

۴ مهرماه ۱۳۷۹

مهتاب و میوه‌ی ماه

ماه

در شاخه آویخته؛

از نظرگاه پنجره

سایه‌نیست افتاده بر

گل‌های قالی اتاق خالی و تاریکم

ماه

برشاخه‌ی سپیدار خانه‌ام نشسته

در مهتاب شبی

آسمان تهی به چشم کواکب

قهرشان ز حسادت نشستن ماه بر سپیدار خانه‌ی عاشق است

یا از بازدم مهتابی‌اش

بر نفس‌گاه آسمان شبانه؟!!

بر شاخه‌ی سپیدار نشسته

در مهتاب شبی عاشقانه

و ماه

میوه‌ی سپیدار خانه‌ی من است.

خانه‌ام تاریک و

و سایه‌ی قلم بر جدار کاغذ

تیغ تبریست بر چوب

به ساختن پنجره‌ای عازم

بر دیوار خانه‌ی همجو منی عاشق
در مهتاب شبی که ماه بر سپیداری میوه کرده ست
که نظرگاهش باشد بر رشک ستاره از به گل نشستن
درخت عاشقی پایدار
مردی که دمارش از سپیدار
و خونش،
سراسر نور نقره‌وار ماه
که امشب برنشسته‌ست بر شاخه درختی
تقدیرش،
رویشی سایه‌وار بود
در منظر پنجره‌ی عاشقی چونان من...
و او
- سراسر همه -
معنی سپیدار و ماه و مهتاب
و
سینه‌ای سوخته
که نامش من است.

زمان به شعر نشسته

روزگاری دراز به تشویش گذشت

در کتاب کهنه‌ی غزل من

که امید،

گر به شعر یافت می‌نشد

شاهبیت‌ها همه به اندوه یأس

چکامه سرایند...

و صبح از بیداری کسالت آلود

در هذیان و بدخوابی شبانه ...

خورشید در قلبم لانه کرده بود

انگار،

مادری حضور نطفه را

در بامداد پس از هم‌آغوشی نیم شب

در خود

به گهواره‌ی تولد نشانده.

سراپا ذوق دریافت

و بهار در پی شکوفایی ابر

و شب هماره

پای فشارد بر تمدید جوازش

گویی ملکش است پهنه‌ی آسمان این همه شب‌بیدار!

و خواب
تسکین سرگردانی ارواح شبگردیست
که آسیمه‌سر
به دیدار زندگان خود می‌روند
در دمام سپیده‌ای
که باختن قافیه‌ی شبش بود
همچو اجل محتوم، بی برگشت
صبح صادق فرشته‌ایست
درزنجیر خوشخوابان
ز دیدار زمان به شعر نشسته
تنها آیه‌ای را پیام‌آور است به زمین:
دوست داشتن را انکار،
ایمان به خطور مرگ؛ زیستن.

نیلوفر

دستان تو

دو نیلوفر نازک بود؛

بر محور خیال درختی پیچید

و در آن روح زندگی دمید

همچو روح القدس

در ذهن مادری مریم باکره.

ارتعاش آن دو دست بود

غم آفرید در من

و جلال یک حس معهود

بی آنکه در حلوش دخیل باشم

یا بر ورودش دخیلی

از این تن خاک منزل و آتشین رواق.

تو پگاه و من

خوابزده‌ای دوخته نگاه بر افق

هنوز دو ستاره‌اش بیش نشمرده

در زقزقه‌ی چهار کرور ستاره

و پیکر آسمان

خسته از بار پیراهن شبش

خش‌خش کنان

می‌گذرد از کنار نگاهم

و آویزان بر ستون سنگی

در زیر دریاها

یا پس کوهها

- پیراهنش -

تا عریان در روز

بنماید آینه‌ی تنش را

بر نگاه حسرت‌بار عاشقی چونان من.

۹ شهریور ۱۳۸۲

تمشک

مرا چید

که بوته تمشکی بودم بر لب رود

و از من گرفت جانم را

همچوتبی که شفا

از تن بیرون کند.

جسم اثیری اش

سیال سرب مذاب

در قالب تنم ریخت هوسی

چنان لذتی که تنها در او می توانست باشد

که خون تمشک را

به تپش نبض بوته وادارد.

زن جادو!

جادوی زنانه گیت

در چشم تو میسر بود

اگر تار مویی طلسم روحم

که تنم در تصرف بکارتی پاک

عاصی

فریاد تمنا را به گلویی نمین

همچون خون تمشک

به هیجان صدا

در یاخته‌های تنم

به آه ممتدی تنها ندا بود.

زورق

در بسترش لمیده
انگار، زورق ماه است
پهلوی گرفته در بارانداز پگاه
یا که ماه است
می‌لغزاند در آب کمر هلالی‌اش را
همچو گردش حسی گرم
در رگ‌هایی سرشار رخوت.
در نگهش خسبیده گهواره‌ی کودکی شاد
از جنبش افتاده
هیجان زنی که
تن می‌خواهد و تن می‌خواهد و تن
در او تنها می‌شود
عشق یافت و جاده‌ای
که راه خدا
از پایان او شاید بی‌آغازد مسیرش را
و شاید مرگ من باشد
افروختن چراغی در منزل او
برای این رهزن دل من
این زن...

اشک

اشک در خُمخانه‌ی چشم
بی دُرد می‌تراود
بر پیاله‌اش از دُرد
می‌بوید راه گونه را مورب
دست یازیده‌ست
بر بکارت مژگان خاروار
می‌جنبد در مسیر نگاهی مهربان و
می‌گریزد از حسی مغموم
بلکه بیابد طریقی، آه منکوب
به انفجار در این هوای سرد.

اشک در نگاه نشسته است
و آه به اشک
و بغض در گلو مغضوب
همچو صیدی که می‌بیند
اجل معهود خویش بر فرازش
دل در گروش دارم
و حیران از این معاملات
سر پرداخت دین دارم و دل
اسیر طلبش
به حجره‌ی دلش آمده با شرم.

کاج

مژگان اشک آجینت

در پس بغضش،

میدوزد نگاه بر هوا

تو گویی سوزن برگ کاج است

- در پس باران -

قطره‌ای بر ستیغ

به انتظار جذبه‌ی خواهش‌گر زمین

به سقوطش

که به کام درکشد از لبان سوخته‌ی داغمه بسته‌اش.

و مویت

چه گویم؟

ترا نوشتم:

" بوی کاج محبوب "

- متفر عنانه -

دانم، درختش

عطر، بی اجازه از تو ربود

که تو هم درختی و عطر

هم باران!

مریم از تو

مریم از تو آموخت

روزه‌ی سکوت

او از بیم جان

تو از سودای عشق

از این دو کدام برتر است:

جان را در سکوتی برائتخواه

به بازی کشاندن

یا امید را

بر مرکب احساس، خدای وار

بر نشانندن؟

از این دو کدام

بر محکمه‌ی انصاف

عدالت را شود نصیب؟

او از سکوت نجات جان خواهد

و این یکی دیگر

در سکوت، نجات عشقش را.

کدام برترند

مریم خدا

یا او

که مرا از میانه‌ی مرگ و آتش برگزید؟

رؤیای زورق

تپش نبض من است

نفس ممتد نگاهت

بر دریچه‌ی آبی هوا

که تو خود کالبد روح نفسی

بر پهنه‌ی هستی

در آن دم که نوشین عسل بوسه‌ات

بر لعاب لیز لبه‌ی کوزه‌ی سرخ لب‌ت

بر لبم آسود چندی.

تو نبض نفسی

تو بوی مرطوب هوسی

که در دل می‌رمبد

همان‌گونه

که جان در بدن نشست

و فرشته‌ی قدسی آب

در موکب ساحل

به پاس خروش رود،

بال برابر زند و موج

- رؤیای زورق -

در کشید از شط

تو همویی

همان روح اثری

در اخگر، هویدا

در روح آتش نهان

تو آبی!

تو آبی آب دیده‌ی به رنگ آب

تو سراسر رنگینه‌ی حیات

تو همه دگرگونی نقشه‌ی گردون

ای زن!

۸ آبان ۱۳۸۲

تجربید

نمی‌دانم

از تبار تبرم

یا دسته‌ای گندم درو؟

یا سینه‌ی کوهی عظیم

کنام عقاب نبردگری به برم؟

تقدیر برف کدام قله‌ام

در ذهن ابر زمستانی

غزل کدام ذهن پرشعور شعری‌ام

به دفتری که سرایدم

شهید یک الهام به وهمی تنها؟

من کی‌م؟

سراب صحرایی که مفهوم جمع

از او کم گشته

یا که بیابانی ره کاروانی چند

که ذهن هر راهی

به تعبیر خود می‌پوید طریقتش را؟

من کی‌م؟

کتاب کلماتی مجروح

یا جمع اضدادی مضموم

یا دستور شارح اسرار مشروح

در ذهن ماورایی استاد به نمازی
در محراب یک دیر؟
یا منم تجرید یک جان
تخفیف یک غرور
و انحنای شبیخون یک حس
در هلال تابناک طرح یک قلب
در لابه‌لای اوراق امتحانی مدرسه
یادواری از ایام نیمبند جوانی
در او مانده‌ام
در وجود اثری زنی
که انتهای مفهوم انتظار
به سیال وجود لغزانش
آغشته‌ی هوس سفری مجردم
به ندانم کجا!

از اندوه همیشگی بیژن

منیره‌ی من

بیژن رنجورت

به چاه ارژنگ اندرست

و تو نانجوین شبانانمی‌جویی

از بهر من.

در داستان دیرین عشق ما

به کین کدام گرسیوز آمدم گرفتار

که تو از من جدا شدی

و من از پی‌ات بیقرار

چونان فرود آمدم در این چاه ژرف

به چنین گمنامی و نژندی؟

زمانه پر گشته از سخافت " گرگین" ها

و ما هر دو

تک و تنها در چکاد خوش‌نامی عاشقانه‌ایم

و جهان منظریست

که از آن

به انفجار دانه های نورانی هور

می‌نگریم

و به ستاره‌های رو به زوال صبح

که همچو ما

بیش نمانده اند

در این جهان کوچک ساختگی خودپرستان.

منیزه‌ی من!

بیژن خسته‌ات

باز هم می‌سراید انگار

در او واژه فکری‌ست بی‌انتها

که تو محور بحث هرچه پاکی هستی

به مقال عشق

و شیون شبانه‌ات

که جان‌گداز من سنگدل بی‌عاطفه است

آنگاه رها کردمت به رهایی‌ام

که کمند افسون عشقت،

پر و بالم بسته بود

و هنوز در دام چشمانت

که به ژرفای چاه ارژنگ ماننده است

گرفتار و اسیرم به هلاکت خود

منیزه‌ی من!

بهراستی تو از چه این گونه‌ای

که من

النفاتی ندارم به دیگر ماهوشی، پری پیکری

حتی

همه را کنیزان تو پندارم

در سراپرده‌ی رنگینت

که تو خاتون سفیدپوش خانه‌ی منی

نشسته‌ای بر تختگاه سینه‌ام به مهر،

و ارزیز ماه
که کُلفتی ست فانوس به دست،
آویخته در آسمان
از برای نمود برجستگی‌های اندامت
در صحنه‌ی شامگاه دیده‌ی من!
که انگار تصویری ست جادویی
بر دیوار کلیسای فلورانس
با قلمی که از احساس لطیف داوینچی نقاش
تراویدهاست از رنگ و جوهر و صمغ
و
بیژن رنجورت
در انتظار آمدنت نشسته است
به غروبی که از چشم او پنهان است
به چاه اندر
که نان خشکیده‌ی گدایی‌ات را
خونین دلت
با اشک چشمان بی‌پناهِت
خیسانده است در بغض راه
و هر بار که به نیش می‌کشم
قوت اندوه بارم
می‌شوم از درد سراسر نعره و داد
آن چنان که کهکشان را بلرزد از اندوه چند ساله‌ام!
و سرشارم از عشق
و عهدم نشکنم به فرقت

که تو زیبای مهتابی منی
و عقاب بلند پرواز بختم به آسمان
و شیر زنی که می‌غُرَد به نامرادی روزگار
که در تو سودای رهایی مرد دلخواهت برتر از هر چیز است
و تو زن والای منی، منیژه‌ام
لُعبت تابناک من
که این بیژن منم
با گردنی افراشته از تو.

۱۹ خرداد ۱۳۸۸

همه‌ام برای او

-۱-

ای یار نیستی

کجایی؟ دوستت دارم!

آه ای همیشه محبوب من،

در کنج تنهایی‌هایم

که بی‌پایان است

و انگار

نقبی است که تاریکی قلبم می‌کاود

راه بی‌انتهایش.

دوستت دارم دلبرم، عشق نقره‌فام من

زیبای جاودان من

نور چراغ دیدگان هماره منتظر مخاک پایت.

-۲-

تنورهی دیو خوفناک جدایی

در ذهنم

می‌لولد در تمدد این وضع ابلهانه‌ی بی تو بودن من

که تو هم هوسی در قلبم

و هم امید به آینده‌ای ناپیدا

که شوق دیدارت

راهگشای آن است.

-۳-

ای شاخه رز قرمز من
که هم لطیفی و هم تیز
دوست می‌دارم مت‌جوابگوی
تپش‌های پُرتمنای سینه‌ی تبارم
در حرکات موج این قلب همیشه عاشق
که تو مظهر شرف هر زن آزاده‌ای
برای هر مردی که می‌خواهد شرفمند زید
و تو هستی من هستی و خواهی بود
چرا که تو،
هم عشق پاکی
هم زن من
و هم راهنمای راه تیرهام
با فانوس نگاه پُرتمنایت
که سرشار از عفت و عاطفه و عطش است.
زیبای من
تو زن منی
زن من!
می‌دانی
یعنی که تو را در خود داشتن
تو را دوست داشتن
تو را همه کس پنداشتن

در تو خود را کشتن
و اشک مردانه ریختن
در تنهایی‌هایی که شعر می‌گویم
از هیجان عاشقانه‌ام
برای تو
برای همیشه‌ای که در هم می‌تنیم
تاروپودهای زندگی و عشق و زناشویی را
که پیروز است
و پاک است
و جاودانه است
و بر جوانی زود از دست رفته‌ام
پر افتخار می‌نگرم
که سر اسرتاجی‌ست
پیراسته به جواهر عشق تو
و الماس خاطره‌های زرینت
که بر فرق فخری مردی جای گرفته است
که بر همه‌چیز فایق گشت
اما نه بر عشق تو
که تو خوب و زیبایی و نجیب و اصیل
و من عاشق و مجنون و خجل
که هرچه دارم از توست
زیبای سفیدپوش رؤیایم،
محبوب من
عشق ما به کجا می‌کشد فرجام؟

نمی‌دانم!

چه باك!

دوستت دارم

و خواهم داشت يادت را

در گوري كه اسرافيل نگهبان آن خواهد بود

تا زماني كه در صورش بدمد

به ندای روز دادرسی.

ای عشق آسمانی من!

۸ خرداد ۱۳۸۸

مرگ من

ترسم از مرگی نابهنگام است
که در آن
ترانه‌های عاشقانه‌ی همیشگی‌ام
نگفته، نسروده
در تودرتوی ذهنم
دچار سکوت و سکون مزار خاموشم گردند
مرگ من
آری مرگ من تلخ‌کام همیشه عاشق
گویا در دم دمای پگاهان خردادست
که آفتاب داغ جوزا
با گرمای مزاعفش
در بغض کوره‌ی آتشینش
گم گشته، راه طلوع می‌پوید
در افق دیده‌ی خون‌آلود
از بد مستی شراب‌خواری شبانه‌اش
من خواهم مرد
و بی‌صدا خواهم شد در غوغای حیات زندگان
و من
بارهای بر زمین نگذاشته‌ام را با خود
می‌سپارم به فرشته‌ی مرگ

و در گورم خواهم خفت
آرام و انتزاعی
و رنگ‌ها را دیگر نخواهم دید
جلوه‌های عاشقانه‌ی نگاه یارم را
که از چشمان سیاهش
به من می‌داد بشارت بودن
و آن چشمان سیاه
که یادآور روزگار تلخ و غم‌آلودم بود.
اکنون بر من شاید گریان باشد
یا نه!
همه‌چیز در رگ‌های سرمازده‌ام
همچو قطعات یخی بی عاطفه خواهند بود
که زندگی را به فراموشی مرگ به کمال می‌رساند.

پاییز آبی

پاییز آبی ام خوش آمدی
به درازای عمر چندین ساله ام
در پهنه‌ی اشک‌های بی‌رنگم به مغاک درد!
و مهرماه مهربانی‌ها
در مهر بوسه‌ی زرد آجینت
به پوسته‌ی بیزار آخرای آتش‌بیز
همچو رسیدن میوه است
به نوبرانه‌ای که سال‌هاست
چشم بی‌رنگ انتظار کشیدن‌ها
در فراقش دودومی‌زند
به عطش
به نوش
به مززه‌اش
در حس زیبای بوسیدن لب‌های منتظری
که بر پوسته‌اش می‌ساید و می‌بوید
همچو یعقوب که بر دل‌ق ابراهیم می‌موید
در اشتیاق دیدار معهود دل‌بندش
به درازای عمر سی‌ساله
به فراق!
خوش‌آمدی پائیزم!
که چندی‌ست در تو می‌نگرم به مهر

که تو پاکی و دلبری و زیبایی و یار
و حسی پنهان که دارمش به نصف
که هنوز در انتظار آن دیگرش نیم
مانده‌ام به مهر!
دوستش دارم
و امروز بر تو می‌زنم به عشق
بوسه‌ای شیرین
که در نبودش زیسته‌ام
همچو جان که دیر سالی است می‌زید
به امید وصل یار
که جان شیرینم به دست اوست.
و او یار من.

احساس جدی عاشق بودن

-۱-

در من هماره می‌سوزد
شمعی تابناک،
چراغی مدام افروخته از این احساس
که خوب است و تمیز و بری از بدی
و می‌پرسم من از خود
که عشق را درک کردن
و در مزرعه‌ی پاکیزه‌ی خود
بذرش پروراندن
می‌شود باشد یک کورسوی همدلی
میان قلب و شعورم
برای خرامیدن نرمش احساس دوست داشتن
عاشق بودن
و مهربان بودن
از نگاه سیاه‌چشمی که می‌بوسمش
در خیال
و می‌بوسمش در مجال تند گذر
یک پلک زدن؟

-۲-

زن را دوست داشتن
احساسی بلند است،
و کنام کردن مرغی نازکدل
در شاخسار صنوبری قامت معتدل
آن قدر که کودکی شاد
همچو جوانی تازه بلوغ یافته‌ام
بر جوجه‌های نوزاده‌اش بنگرد
بر پنجه‌اش سوار و
و چشمانش در لانه‌ی گنجشک
به دیدار جنبنده‌ای تازه جان
دودو می‌زند از شوق دیدار
همچو قلب من که می‌تپد
در انتظار او
که ده‌ها هزار لحظه است
بر او عاشقم
آن زن که دوست می‌دارمش
و او پرنده‌ای است
بر آشیان سینه‌ی من
لانه کرده است به خرامیدن.

چامه‌ها

-۱-

دیدار

می‌تراود همچو شبنم
هیجان آمیخته با سرخوشی
از دیدار زود هنگامت
ای آفتاب من
ظهور کن !
ژاله‌های انتظار
چشم به‌راه تبخیرند
از حرارت خوب آمدنت.

-۲-

فراموشی

فراموش کردنت دشوار است
مرا ببخش که دوستت دارم.

-۳-

حس بوییدن یار

و بویت را استنشام می‌کنم
ای پاکیزه‌ی فرشته‌وار من

که در تو زنبق می‌روید به کمال

- از تار مویت -

به گلاب پرورده

ماه!

-۴-

ققنوس

آه ای بامداد نافذ پر بار

که بی‌خبر مانده‌ای از سرشک مردانه‌ام

از چه می‌نگری بر خودخواهی آتش از سوزش خود

شعله‌های این زمان درازم بین

همچو شمع گریانم

از نبود تنفس آرام پروانه برگردم

و ققنوسم

که امید داشتم بر جاودانگی‌ام از بودنش

در طومار هستی‌ام.

-۵-

عشق

دوستش دارم و کهنگی ایام

افزودم به این حس راستین

کاش ستاره می‌پنداشتم!

او گل بود و من دیگر هیچ.

-۶-

گریه

بر باغچه می‌گیریم که بی بر مانده است

و بر باد

که وزش بی‌دریغش را برده از یاد

و بر کوه،

که قدر بلندایش نمی‌داند

و

بر رودخانه

که هوس جریان را در خود میرانده

و بر درخت که از نوازش برگ غافل است

و بر گوهر که قیمتش نداند

و بر من که بی تو مانده‌ام

و زنده‌ام هنوز.

تمامی حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به مصنف است.